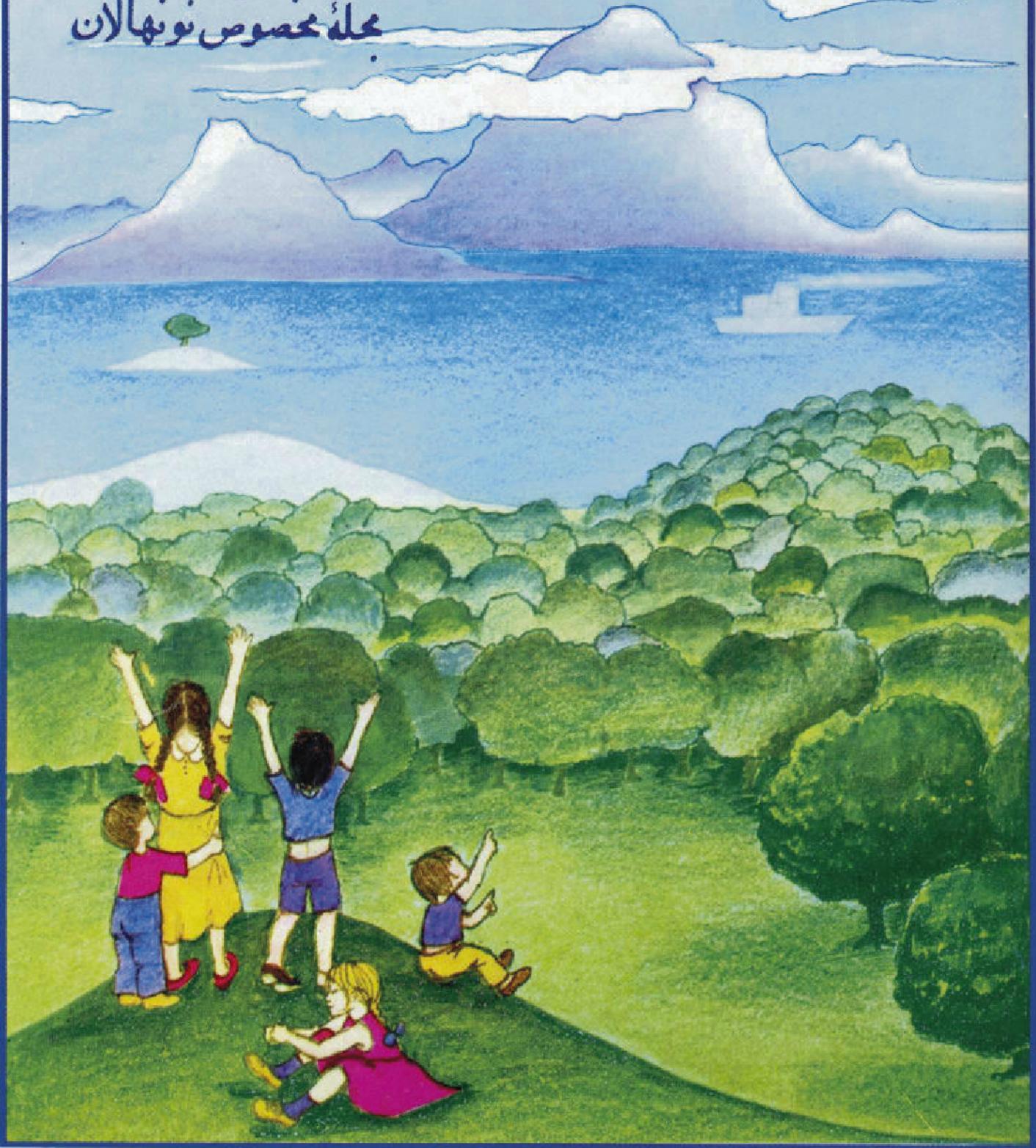
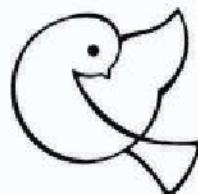


ورقا

محله مخصوص نونهالان



دوره‌جديد ورقا به خاطره عزيز و فراموش نشدنی
بپادی عزيز امرالله جناب فضی تقدیم گروريک است.



این مجله توسط چند مل نشریه نوها لان ورقا
زیرنظر محقق روحانی مل بھائیان هندوستان منتشر می شود
تا سیس این مجله در سال ۱۹۷۶ در ایران بود که است.
دوره ششم ورقا هر دو ما یکبار به سه زبان فارسی هندی
و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می باشد.
ورقا مجله ایست غیر اتفاقی و هزینه اش از محل آپونمان
و تبرعات دوستان بھائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک - مقالات - اتفاقات و نظریات خود را بآدرس
زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001 INDIA

ورقا

دوره ششم شماره اول - مارچ ۱۹۸۱
(۶۱)

عن اشتراک این مجله برای مدت یک سال (شش شماره) در هندوستان
بیست و پنج روپی است.
عن اشتراک در سایر کشورها شش دلار امریکا یا سه پاند استرلینگ است
که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست زمینی برای همه کشورهای خارج از هند رو دلار امریکا
یا یک پاند استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیایی سه دلار امریکا یا یک و نیم
پاند استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا یا سه پاند
استرلینگ است.
عن اشتراک در امریکا با هزینه پست هوایی یا زمینی بهمراه واسم و آدرس
خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.
حواله بانکی شما برای مبلغ آپونمان و هزینه پست باید با اسم زیر جواه شود

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

هوا لله

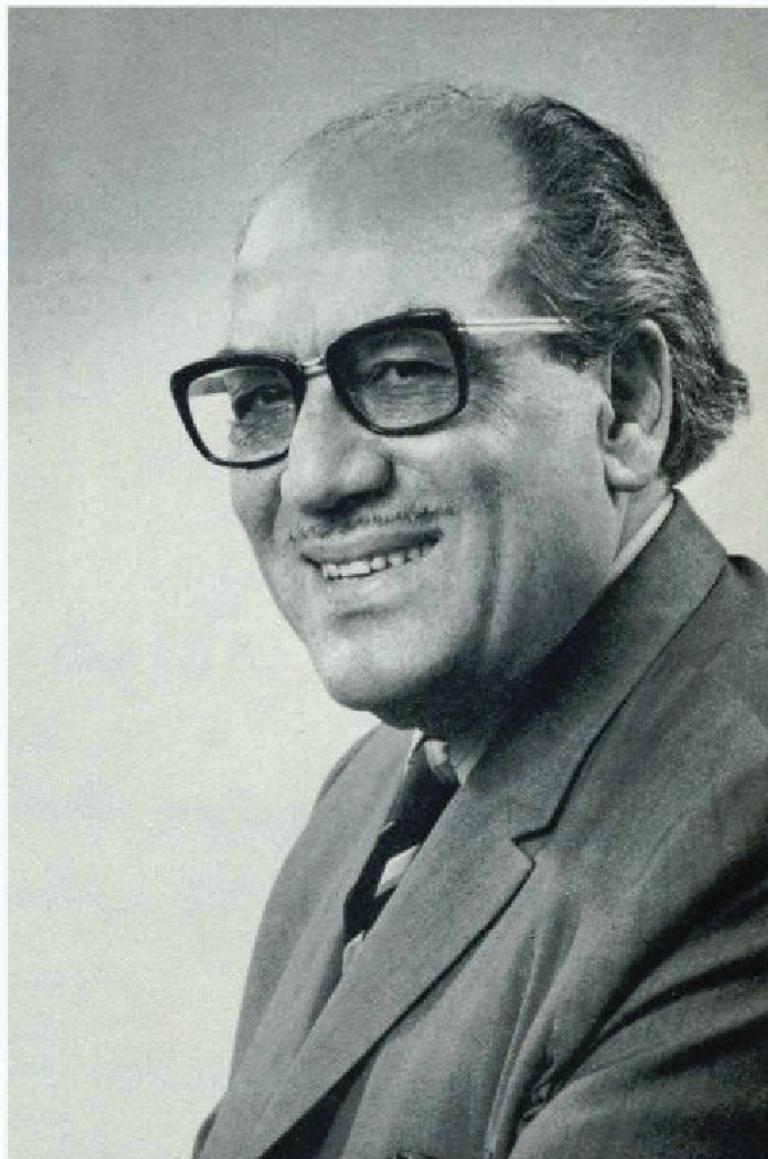
پروردگارا این اطفال را نهال‌های بی‌همال کن و در حدیقه
میثاق نشوونما بخشن و به فیض سحاب ملکوت ابھی
طراوت و لطافت ده.

مهر بانا طفل صغیرم بدخول در ملکوت کبیر فرمادر زمین
آسمانی فرمان اسوتیم لاهوتی فرماظلمانیم نورانی کن
جسمانیم روحانی تعاومنظر فریضات نامتناهی فرماتوئی
مقتدرو مهر بان.

ع ع

جناب فیضی

ورقا عزیزترین دوست خودش
را در این دنیا از دست داده
است - بچه ها هم همینطور
این را سخت می شود باور کرد
ولی درست است - کسی که
همیشه به فکر بچه های بود کسی
که بچه ها را بیشتر از همه چیز دنیا
دوست داشت - حالا از
میان مارفته است - چقدر
از بچه ها هستند که بوسه های
گرم و دستهای پر محبت آقای
فیضی را به خاطر دارند - این
تشویق ها دلگرمی ها را همنمایی
ها و حتی کمکهای مالی ایشان
بود که موجب انتشار ورقا
گردید - شاید هیچ کس در دنیا به



اندازه جناب فیضی از خبر انتشار دوباره ورقا خوشحال نمی شد -

بچه های بھائی دنیا چقدر خوشبخت بورند که معلمی به این بزرگی را شتند و چقدر خوشبخت
خواهند شد اگر در شهری با ارزش ایشان را همیشه به یاد داشته باشند - ورقا این کار را اوضاع خود
می داند زیرا که همیشه مورد محبت ایشان بود و چقدر در سه و قصه های قشنگ که از آقای فیضی
عزیز بوده یاد دارد - این است که دوره جدید مجله ورقا به خاطر عزیز و فراموش نشد نی ایشان تقدیم
شده است - به این امید که راکه ایشان در تمام مدت عمر برای بچه های دنیا همیشه بپسندند دنبال کند -

ورقا و همه بچه های بھائی دنیا در تمام مناجات های ایشان جناب فیضی را به خاطرمی آورند همانطور
که ایشان همیشه به یاد آنها بودند و در حقشان دعا و مناجات می کردند -

ورقا

بچه های عزیز الله ای های

چیز در دنیا مانند این قشنگتر نیست که بعد از مردم تهداد و ری از جایی
یار وستی به آنجایی به آن دوست برسیم فکر می کنم دنیا شما آدم ها هم این طور باشد
چون چند روز پیش که لب با میکی از دوستهای قدیمی نشسته بودم تا از دور
دوست هایم را بینم صدای بچه های شان را شنیدم که می گفتند آلا خدا ای من
این کبوتر سفید مثل ورقایی ماست آیا می شود راست باشد و او برگشته است
خیلی دلم می خواست بروم پهلوی آنها روی دستهای پُلی و گرمشان بشینم و بگویم
بله خودم هستم، همان ورقا، همان که پنج سال تمام برای شمانامه می نوشت، قصه
می گفت. برایتان بگویم نمی دانم چطور شد، چه اتفاقی افتاد که ما ز هم جدا شدیم
اما حالا برگشته ام همان ورقا بایک دنیا خبر خوب، یک دنیا قصه های جالب، اما این
کار را نکردم گفتم. بگذار وقتی نامه به دستشان می رسد، تازگی داشته باشد بعضی
از شماها من را خواهید شناخت ولی اگر از برادر یا خواهر بزرگتران بپرسید، برایتان
معرفی می کند که ورقایک کبوتر است، کبوتر سفید و خوش خبر. دوست بچه
هاست. به همه جا سفر می کند. وقتی ما کوچک بودیم در ایران بود و برای
مان مرتب نامه می نوشت، ما هم برای اونامه می نوشتیم. قصه می گفت ما هم
برایش قصه می نوشتیم اما یک روز سفر کرد و رفت مدتها از او خبر نداشتم حالا
از هندوستان نامه اش رسیده است می دانید پرندگانها سفر می کنند، زیرا
دیوار دوست دارند بعضی از شماها هم سفر کرده اید این است که این بار



نامه‌هایم را باید به دور دنیا

بفرستم و چون دلم می‌خواهد دوست‌های بیشتری

داشته باشم این بار نامه‌هایم را به سه زبان فارسی و انگلیسی و هندی می‌نویسم.

در نامه‌های من یاد می‌گیرید که کجا باید دنبال لانه طاووس گشت و اینکه

وظیفه شب پر چیست و اینکه بچه هادر تَبَتْ چگونه مناجات می‌خواند و

وقتی یک موجود عجیب و غریب در با پنجه خانه بروید چطور باید با او دوست شده

این‌ها چیزهایی نیستند که در مدرسه و یا جای دیگر یاد بدeneند. بلکه

آدمها و موجودات شخصی در دنیا هستند که اینها را می‌دانند و کار من فقط اینست

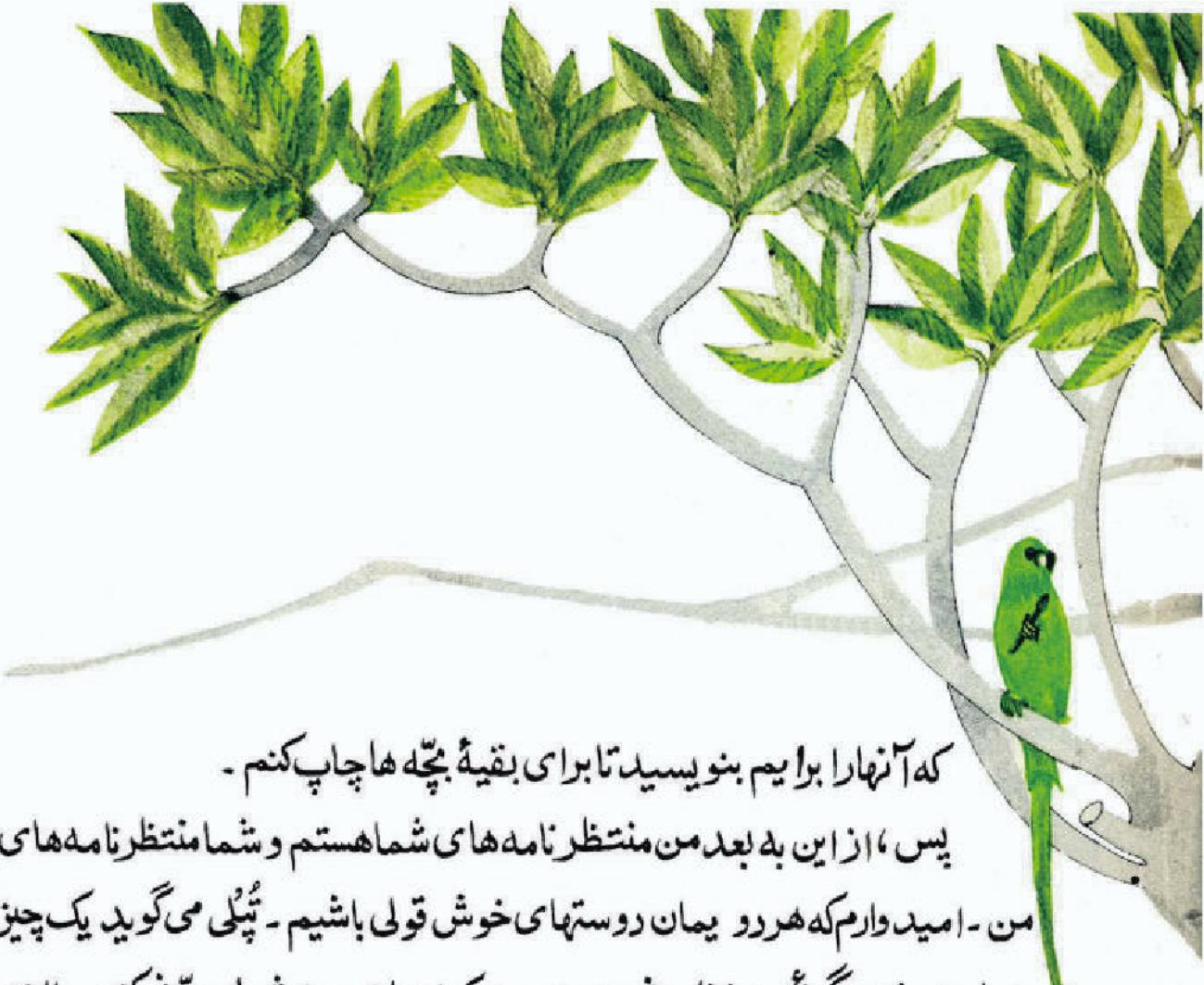
که سراغ آنها بروم و این چیزهای مهم را از زبان آنها برایتان بنویسم. مثلًاً هیچ

می‌دانستید که شاعری هست که فقط در باره حلزونها شعر می‌گوید. خوب

از این به بعد خیلی از این چیزهای مهم را برایتان خواهم نوشت. اما یک شرط

دارد - گفتم که کار من جمع کردن این چیزهای است از کسانی که آنها را می‌دانند کسی

چه می‌دانند؛ شاید شما هم چیزهای مهمی را می‌دانید. پس حتماً لازم است



که آنها را برا یم بنویسید تا برای بقیه بچه ها چاپ کنم.

پس، از این به بعد من منتظر نامه های شما هستم و شما منتظر نامه های من - امیدوارم که هر دو یمان دوست های خوش قولی باشیم - پُلی می گوید یک چیز را یاد رفت بگوئی - منظورش این است که او را هم به شما معرفی کنم - البته معرفی زیادی هم لازم ندارد چون آن قدر که جیک جیک می کند خیلی زود خواهید شناختش - او یک گنجشک چاق و تنبل است که از بسکه من به او گفته - ام تنبل، تصمیم گرفته تمام نامه های من را به انگلیسی ترجمه کند وقتی این تصمیم را گرفتیم پُلی به پائین درخت نگاه کرد آن پائین شصت بچه کوچولوی هندی با هم بازی می کردند پُلی پرسید ولی اینها انگلیسی نمی دانند آن وقت بود که قرار گذاشتیم از طوطی همسایه مان بخواهیم مارا برای ترجمه به هندی کم کند او هم قول داده است تا ببینیم چی می شود -

دوست همیشگی شما - ورقا

بچه ها با حضرت عبدالبهاء

دیده بودند فرق داشت طولی نکشید
که حضرت عبدالبهاء با آن قیافه فوارانی،
عبایی بلند سفید و ریش و موی نقره.
ای و لبخندی پراز محبت وارد شدند.
همه جلوی پایشان ایستادند. وقتی ایشان
در محلی که برایشان تعیین شده بود
می نشستند بچه ها با آهنگی دلنشیں
سرود خوانند بعد ایشان بچه هارا
یکی یکی صدآکرند و هر یک را در آغوش
گرفتند. و ایشان را نوازش کرده بوسیدند
دستهای کوچکشان را در دست گرفتند
و با آنچنان عشق و محبتی با هر یک صحبت
کردند که هر کدام از بچه ها درست مثل
این که با پدر عزیزان حرف بزنند در نهایت
صمیمیت و شوق اسم خود را به ایشان
می گفت با وجود استیاقی که در بچه ها بود
همگی در نهایت سکوت و آرامش و

یک بار وقتی حضور حضرت عبدالبهاء
در شیکاگو بودند جلسه ای مخصوص
ملاقات ایشان با بچه ها آشکیل شد که
حدودی و پنج بچه در آن شرکت کردند
غلب این بچه ها با پدر و مادرها ایشان
از راه دور آمدند بودند. کسانی که در آن
وقت حاضر بودند هرگز خاطره شیرین
آن روز را فراموش نکردند.

بچه هادر باع زیبای هتل حلقه
زدن و بزرگترها هم در دایره ریگی پشت
سر بچه ها نشستند. حالت عجیبی بود
همگی با بی صبری منتظر بودند تا حضرت
عبدالبهاء را به چشم خود ببینند. آیا
ممکن بود کسی را که این همه دوست
می داشتند و از خوبی و مهربانی و چنخش
و بزرگواریش شنیده باشد از نزدیک
ببینند کسی که با همه کسانی که تا به حال

رابه یاد جمعی می‌انداخت که دوهزار سال
 قبل حضرت مسیح با بچه‌ها داشتند.
 شادی بچه‌ها موقعي به اوج خود
 رسید که دختر بچه‌خیلی کوچولی دوان
 دوان خودش را به حضرت عبدالبهارساند
 و خود را در آغوششان انداخت. وقتی
 او را به زمین گذاشتند برای لحظه‌ای
 همانجا بی حرکت ایستاد و بعد خنده‌
 بلند و شیرینش در فضای باع پیچید.
 بعد حضرت عبدالبهاء ایستادند
 و برای بچه‌ها صحبت کردند به آنها
 فرمودند "شما همان اطفال ملکوتید که
 حضرت مسیح فرموده شما همان چراغهای
 نورانی عالم انسانی هستید که حضرت
 بهاءالله فرموده زیرا قلوب شما بی‌اندازه
 پاک و روحتان حساس است شما به
 سرچشمۀ روحانیت نزدیک و پاک و
 شفافید. شما مثل برۀ معصومید و مثل
 آئینه پاک. آرزوی من برای شما این است



روحانیت نشسته بودند و جمع آنها انسان

به شرق و غرب عالم بتابد. موجب
محبت بین عموم گردید. حقیقت هستی
انسان با سعی شما از اهراشود. من برای
همه شمار عادمی کنم و از خدا برایتان یاری
و پایداری خواهم. شما همکی فرزندان
روحانی من هستید. فرزندان روحانی
خیلی عزیزند. فرزندان روحانی عزیزتر
از فرزندان جسمانی هستند. بنابراین
شما برای من بسیار عزیزید

شما عزیزترین

که پدران و مادران توان شمار از تربیت روحانی
نمایند. تربیت اخلاقی نمایند. تعلیم
و تربیت شما باید کامل باشد تا هر کی
از شما سرشار از فضائل انسانی گردد
در همه درجات چه مادی چه معنوی
تر قنایید. همکی دان اشوید و کسب علم
و هنر نمایید از افراد مفید جامعه انسانی
شوید. هر کی از شما ستارگان در خشنان
شوید که از آن نور وحدت

عالمنسانی



موجود آتید. برایتان آرزوی ترقی در همه درجات می‌کنم. خداوند یار تان باشد در سایهٔ موهبت و حفظ و حمایتش باشد و نمّونه‌ایم.“

ولی بچه هاکه به هیچ وجه مایل نبودند آن روز فراموش نشدنی تمام شود همانجا در هوای مطبوع بهار مشغول بازی شدند به امید این که شاید یک بار دیگر ایشان را ببینند. صبر شان هم بی نتیجه نبود، حضرت عبدالبهاء بسوی عده‌ای از بچه هاکه زیر درختی منتظر ایستاده بودند رفته ایشان را در آغوش گرفتند و عکس دیگری از ایشان گرفته شد.

عکس‌هایی که در آن روز فراموش نشدنی گرفته شده هنوز موجود است از همه زیباتر عکس حضرت عبدالبهاء است با دختر کوچولوی قشنگی به اسم "ماست جونز" که شاید اغلب شما آن را دیده‌اید وقتی این عکس را به حضور عبدالبهاء نشان دادند ایشان با قلم شان روی قلب دختر ک نوشتند. "روحیه" از آن روز به بعد همه او را به این نام می‌شناسند.

ترجمه: گلنار

بعد حضرت عبدالبهاء گلهای زیبایی را که در گلدان بزرگی روی میز بود بین همه بچه‌ها تقسیم کردند و به هر یک پاکتی هم پراز گلبرگ‌های گل سرخ هدیه فرمودند. آن وقت آرام دور حلقه بچه‌هارا رفته و در حالیکه چهره نواری شان پراز محبت بود باز هر یک را نوازش کردند و با هر یک چند کلمه صحبت کردند. بچه‌ها برای لحظه‌ای غمگین شدند چون خیال کردند دیگر باید بروند ولی وقتی حضرت عبدالبهاء همه را به پارکی در آن نزدیکی دعوت فرمودند که با ایشان عکس بگیرند و باره بیش از قبل خوشحال شدند. بعد از آن حضرت عبدالبهاء قدم زنان از کنار آنها دروردند.

کپسول زمان

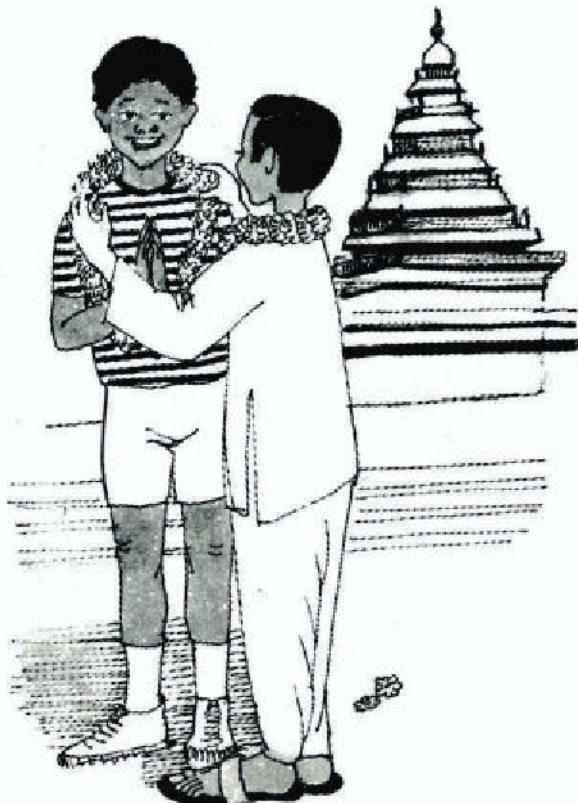
آشوک خیلی خوشحال بود. این بهترین تعطیلات بود که او در ۱۲ سال عمرش بیاد داشت مدرسه آشوک این سفر را در مدت دوهفته از تعطیلات ترتیب داده بود. بقدرتی چیزهای دیدنی وجود داشت و بقدرتی به آشوک و دوستانش خوش می‌گذشت که اصلاً وقتی برای هیچ کار دیگر باقی نمی‌ماند.

قرار بود ۳ روز آخر این سفر پرهیجان ترین و جالبترین روزها باشد. چون که مطابق برنامه قرار بود، از موزه علوم و تاریخ دیدن کنند. این چیزی بود که آشوک از همه بیشتر انتظارش را می‌کشید. حتی دیدن این موزه برایش از رفتن به باع وحش معروفی که از پنهان شور مختلف در آن حیوانات و پرندگان زیبا جمع آوری شده بودند، مهمتر و جالبتر بود. برای آشوک مثل بچه‌های هم سن و سالش زیاد جالب بود که مثلاً در باع وحش سوار شتر و یافیل شود. آشوک و چند نفر از دوستانش بیشتر از هر چیز دلشان می‌خواست از کپسول زمان دیدن کنند.

کپسول زمان اطاق بسیار جالبی بود که بعد از سال‌ها فکر باکوشش دانشمندان بزرگ ساخته شده و پر بود از وسائل الکترونیکی. در این اطاق مثل سالن سینما پرده‌ی وجود داشت ولی چندین برابر بزرگتر و عظیم تر تمام وسائل الکترونیکی موجود در این اطاق به دستگاهی شبیه به ماشین تحریر متصل بود. این دستگاه دگمه‌های داشت که تمام حروف الفبا و تمام شمارک‌ها از صفر تا نه روی آنها نوشته شده بود. فقط کافی بود که دگمه‌های مر بوط به حروف اسم هر کشوری را که شخص مایل بود و سال موردنظر را روی دستگاه فشار داد تا کپسول زمان شخص را به آن زمان ببرد و وقایع موردنظر در روی پرده ظاهر گردد. مثلاً انسان می‌توانست ببیند که اولین هوایپیما چطور پرواز کرد و یا حتی بیشتر از آنها به زمانهای عقب برگرد و داستان زندگی حضرت کریشنا و حضرت سیح را بیان کند.

تمام روزهای گذشته آشوک و دوستانش درباره کپسول زمان باهم صحبت کرده بودند و قرار گذاشته بودند. هر کس کشور مخصوصی را انتخاب و واقعه مخصوصی را ببیند و بعد هر کس هرچه را دیده و شنیده برای روز است دیگر ش تعریف کند. به این ترتیب آنها می‌توانستند درباره مردمان و اتفاقات بیشتری چیز بدانند بالاخره آن لحظه هیجان آور رسید. بچه‌ها با سر و صدای زیادی از ماشین پیاده شدند و به طرف موزه علوم و تاریخ رویدند.

پَتِ یک پرسیا هپوست قد بلند از افریقای شرقی بود. او نسبت به ستش بسیار بزرگ و قوی و یک درز شکار دافعی بود. پَت تنها بچه سیاهپوست مدرسه بود. به همین دلیل در ادائل خیلی تنها بود چون که هیچکس با او دوست نمی‌شد و بازی نمی‌کرد. آخر از باعام بچه‌های دیگر فرق داشت. آشُوك اولین کسی بود که با او دوست شد و بازی کرد و به بقیه هاندان داد که آگرچه پت موهایش فرفی و زنگ پوستش سیاه است ولی درست مثل بچه‌های دیگر است. با این ترتیب دیگران هم کم‌کم با پت دوست شدند ولی آشُوك اولین و بهترین دوست پَت بود. خیلی از روزها آشُوك پت را به خانه خودشان دعوت کرده بود و پدر و مادر آشُوك هم خیلی پت را دوست داشتند. پَت هر وقت که به خانه آشُوك می‌رفت خیلی احساس راحتی می‌کرد و حس می‌کرد که در خانه خودش در افریقا پیش پدر و مادرش است. خانواده آشُوك درست مثل خانواده پت زندگی می‌کردند. فقط یک فرق کوچک داشت و آن این بود که خانواده پت مسیحی بودند و خانواده آشُوك هندو. در خانه پت عکس حضرت مسیح دیده‌کاری شد و در منزل آشُوك عکس حضرت کویشنا با حلقة گلی بد در آن. پت با پدر و مادرش کلیسا می‌رفند در حالیکه آشُوك و خانواده اش به معبدی می‌رفند که "مندیر" نامیده می‌شد و در آن دعای خواندن دارد. پت علاقه مند شده بود تا مطابی درباره دیانت آشُوك بداند و حتی یک بار با آنها به مندیر رفته بود. او راجع به حضرت مسیح خیلی چیزهای را نداشت. حالا هیچ چیز راجع به حضرت کویشنا نداشت. حالا پت می‌توانست همه چیز را راجع به حضرت کویشنا ببیند. پت اول از همه جلوی در کپسول ایستاده بود. و حالا نوبت او بود که وارد شود. همین که پت قدیمی جلوگذاشت تا داخل کپسول زمان شود در ورودی آن بطور اسوار آمیزی باز شد و به محض اینکه او وارد شد در پشت سرش بسته شد. پت رور و برخوردش رانگاه کرد. اطاق با نور کم رنگ روشن بود.



پت بقدرتی به هیجان آمد و بود که از تو سایکه مبادا استیاهی بکند روی درقه کاغذی رگمه های را که می باشد
فشار دهد یاد داشت کوره بود کاغذ را از جیبیش بیرون آورد و در حالیکه قلبش به شدت می زد دگمه هارافتار دارد...
ھ—ن—د—و—س—ت—ا—ن ۳۵۰۰ ق.م— چند لحظه هیچ اتفاق
نیافرداد. بعد چواهها کم نور تر شدند و پر رؤی بزرگ مقابل کم کم روشن شد. ناگهان صدای آمد و پت خود را در میان شهر
"ماطورا" پایخت پادشاهی "یادو" در هند دید. این منطقه پادشاهی ظالم بنام "کاسن" داشت. او بقدرتی ظالم
بود که پدرش را بزور از تخت شاهی برگنا کرد و خودش بجای او نشسته بود. سربازانش با مشتیر و نیزه در خیابانها
شهر پرآکند و بودند. مردم بچاره از شدت ترس هر کدام به طرفی می رویدند و راه را برای شاه که بر روی فیل بزرگ
وزیبایی نشسته و در حرکت بود باز می کردند -



آن روز روز ازدواج "دوکی" رختر عموی پادشاه
"کاسن" و "واسورو" رئیس قوم "یادو" بود. بعد از مراسم ازدواج عروس و داماد همراه اعضای
فamilian می خواستند از شهر ماطورا خارج شوند که
شاه بر روی فیلش به همراه سربازانش از دروازه شهر
وارد شدند. همانطور که شاه مغورانه به مردمانش
که با احترام در جلویش زانو زده بورند نگاه می کرد.
ناگهان رعد و برق در آسمان رخشید و صدای
بلندی گفت "ای کاسن" هشتین پسر دوکی تو را از
تخت سلطنت بخواهد انداخت - شاه خیلی
ناراحت شد و فوراً رستورداد که دوکی و واسورو
را با هم زندانی کنند تا هر وقت بچه بی از آنها
تولد شد شاه بتواند آن بچه را نابود کند.
سالها گذشت یه این ترتیب چندین بچه دوکی و
واسورو از بین رفتند در موقع تولد هشتین بچه اتفاق

عجیبی افتاد. وقتی که آن پسر مجده متولد شد نگهبان زندان به خواب عجیبی فور فته بود. در همین موقع صدایی به واسو و گفت که پچه تازه متولد شده اش را از زندان بیرون ببرد و با دختر مجده ای که تازه در آن نزدیک متولد شده بود عوض کند. پدر و مادر این دختر مجده، چو پانهای فقیر بودند. واسو و این کار را انجام داد و شاه فکر کرد که دو کی صاحب یک دختر پچه کوچولوشده است.

از طرفی دیگر آن پسر مجده که پدر و مادرش اسعش را کویشناگذشتند. در خانه «باشودارا» و «تاند» بزرگ شد و هر روز گاو و گوسفندات را به محرومی بود. کویشنا پسری بسیار باهوش و زیک بود و با پچه های دیگر بکلی فرق داشت. اخلاق و رفتارش طوری بود که همه را به خود جلب می کرد و تمام مردم را اوراد و سوت داشتند. کویشنا به مدرسه نرفت و لی در عوض نواختن فلوت را یادگرفت او بقدرتی زیافلوت می نواخت که نه تنها مردم بلکه حیوانات و پرندگان هم بدور او جمع می شدند. آن قدر مردم درباره او صحبت کردند که تعریف او در تمام کشور پخش شد و بالآخره به گوش کانس شاه ظالم رسید.

شاه فهمید که کویشنا همان پسر دوکی است که بنا ت پیدا کرده. به همین دلیل سربازانش را مامور کرد تا اورا بکشند. ولی هر بار کویشنا به نحوی نجات پیدا کرد. عاقبت کانس نقشه جدیدی کشید، او جشن بزرگی ترتیب داد و کویشنا را هم به آن رعوت کرد ولی این خیال که بادست خودش کویشنا را بکشد وقتی کویشنا وارد شد کانس باشییر با وحشله کرد ولی کویشنا فوراً خود را بطرفی کشید و با سرعت شمشیر شاه را از دستش گرفته و اورا کشت با وجود یکه در آن موقع کویشنا می توانست شاه بشود ولی این کار را نکرد و بجای آن به زندگی ساده خودش برگشت و پدر کانس را درباره برخخت پادشاهی نشاند.

این عمل شبیه اعانه کویشنا عدد بیشتری از مردم را به اطرافش جلب کرد. او به مردم آموخت که از خدای واحد اطاعت کنند. و یک دیگر را دوست داشته باشند. به آنها گفت باید نسبت به یک دیگر درست کار و عادل باشند و حقیقت را از بین بپرند و کارهای نادرست اشخاص را اصلاح کنند. کم کم تعداد بیشتری از مردم به تعالیم حضرت کویشنا ایمان آورند و بطبق آن عمل کردند و به این ترتیب باهم مخدوشده و زندگی بهتر و شاد تری را شروع نمودند. وقتی حضرت کویشنا پیش از زندگیش نزدیک به پایان بود به مردم قول را دهد وقت زندگیش را دوباره تیره و تاریک شود او برخواهد گشت تا دوباره شادی و خوشی را برای آنها بیاورد. بعد از اینکه حضرت



کویشنا از این عالم رفت. تعالیم‌ش در کتاب به نام کتاب مقدس «گیتا» نوشته شد و میلیونها نفر از مطاب آن استفاده کردند.

تصویر روی پرده‌سالن کم کم محو شد و نور سالن کپسول زمان روشن تر و روشن تر گشت. مثل اینکه پتاز خواب بسیار شیرینی بیدار شده بود. وقتی که از کپسول زمان پیرون آمد بقدرسی به هیجان آمده بود که نی توانست برای آشک و دوستاش که منظر بودند چیزی تعریف کند. احساس بسیار خوبی داشت. اولین چیزی که به ذکر شد رسید این بود که فوراً برای پدر و مادرش نامه‌ای بنویسد و در آن شرح بده که چقدر زندگی و تعالیم حضرت کویش شبهه زندگی و درس‌های حضرت مسیح است.

شهریار نوریزدان

دنیاچه شکلی است؟

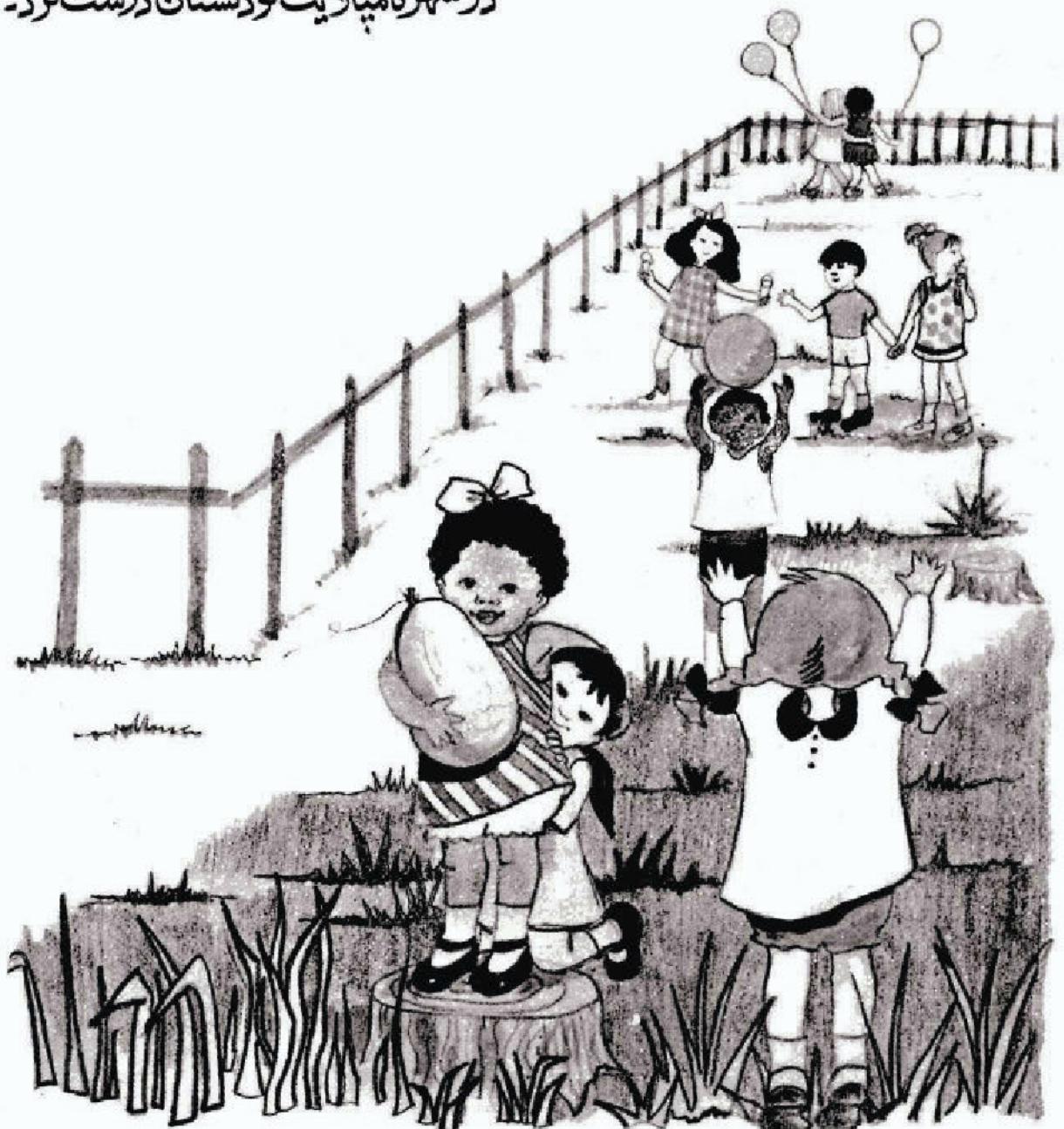
میاد بیفتد. با همه اینها عمه کلر گلهایش را
خیلی دوست می داشت. راستی، اگر
کسی از شنیدن این حرفها تعجب کرد
و گفت که گل نمی تواند راه برود و تاب
بازی کند، از قول من به او بگویید تازه
بکایش را دیده‌ای؟ این گلهای عمه کلر
هر کدام دو تا چشم هم داشتند و یک
بینی و یک دهان دو تا دست دو تو



اگر از من پرسند دنیاچه شکلی است
می‌گوییم مثل "باغ عمه کلر" است حالا
اگر بپرسند باغ عمه کلر چه شکلی است؟
می‌گوییم این دیگر چیزی است که باید
برایتان تعریف کنم.

عمه کلر یک خانم بهائی بود که به
شهر کامپالا در افریقا مهاجرت کرده بود
با غممه کلر راهمه مردم کامپالا می‌شناسند.
یک باغ با گلهای رنگارنگ کوچک. عمه
کلر همیشه می‌گفت "آنها واقعاً گلهای
خوبی هستند" البته مشکلاتی هم
بود مثلاً "بعضی از گلهای گاهی خیلی
فضولی می‌کردند. یکی از گلهای بود که
همیشه لباسش را خاکی می‌کرد و یکی هم
همیشه غذایش را نجویده قورت می‌لاد.
چند تا هم بودند که موقع تاب خوردن
خیلی بالا میرفتد و دل عمه کلر می‌لرزید که

پای کوچولو، هر کدام هم یک رنگ بودند.
 سیا، قهوه‌ای، صورتی، سرخ. اسم
 دیگر باع عمه کلر "کودکستان" و اسم دیگر
 آن گلهای "بچه‌ها" بود خوب، بعضی‌ها
 دوست دارند بجای "باغ و گل" بگویند
 "عمه کلر، در همان سالهای
 افتتاح مشرق الاذکار کامپala
 در شهر کامپala یک کودکستان درست کرد.



میلیونهاست. ولی چه نباید از این اعداد بزرگ تر سید دنیا هر چقدر که بزرگ باشد باز شبیه همان باع عمه کفر خودمان است چقدر خوبست که ما این را می دانیم. در دنیا آدمهای جور واجور زندگی می کنند....

اما دنیا یک فرق با باع عمه کفر دارد. بچه های باع عمه کفر همراه با هم دوست بودند و اگر هم دعوا پیشان می شد زود آشتبی می کردند اما همه آدمهای دنیا با هم دوست نیستند و بعضی ها فکر می کنند که نهی شود همه آدمهای با هم دوست باشند و خوب و خوش در کنار هم زندگی کنند. اگر آنها یک نگاه به باع عمه کفر می اند اختند و می دیدند که چطور بچه هایی از نژادها و کشورهای مختلف باز بانها و دنیهای مختلف، شاد و خوش در کنار هم زندگی می کنند، دیگر از این فکرها نهی کردند.

بچه های این کوکستان از نژادهای مختلف بودند افریقائی، هندی، چینی، انگلیسی، گوائی، و از مذهب ها و دینهای مختلف، مسیحی، مسلمان، سیک، هندو و برهائی -

حالا دیگرمی توانم برایتان بگویم که دنیا چه شکلی است. دنیا شکل باع عمه کفر است منتها خیلی خیلی بزرگ تر. از بزرگی دنیا همین قدر بگویم که اگر باع عمه کفر ده تارخت داشت و پنج تاتاب والا کلنگ و چهل تاگل، در دنیا هفتاد هزار میلیون درخت و دو میلیون و پانصد هزار تاب والا کلنگ و چهار هزار میلیون از آن گلهای که اسم دیگرشان "آدم" است، وجود دارد حتماً شما هم مثل من می گوئید "خدای من، چه اعداد بزرگ! بله میلیون عدد خیلی خیلی خیلی بزرگیست و دنیا پر از میلیونها

بزرگتر. آن قدر بزرگ که در آن هزارها میلیون دوست وجود دارد که هزارها میلیون قلب دارند که ته هر هزار میلیون قلبشان فقط یک چیز است و آن وقت می بینیم که چطور میلیونها و میلیونها خیلی بزرگ با هم جمع می شوند و یک چیز را می سازند این فشنگ ترین کاری است که عده های خیلی خیلی بزرگ می توانند بکنند.

هران روحانی سیاسی

عمه کل رآن گلهار اکنار هم جمع کرده بود و به آنها یاد داده بود که چطور می شود دوست را شت و دوست بود کسی هم لازم است که این همه آدمها نژادها و مذهبها و قبیله های مختلف را در هم جمع کند و یک باع بزرگ خیلی خیلی بزرگتر از باع عمه کل را درست کند. این با عنان حضرت بهاءالله هستند که باع بزرگ بهشت را بروی زمین آورده اند و از همه مردم دعوت کرده اند که در این باع فشنگ زندگی کنند. وقتی در این باع گردش کنیم گلهای زنگارنگی را می بینیم که از همیشه تمازه تزویخندان ترند.

حضرت بهاءالله فرموده اند که روزی خواهد آمد که همه مردم جهان به این باع می آیند و عطر روستی همه جا را پر می کند.

آن وقت مامی تو اینم بگوئیم دنیا مثل باع عمه کل راست منتها خیلی خیلی



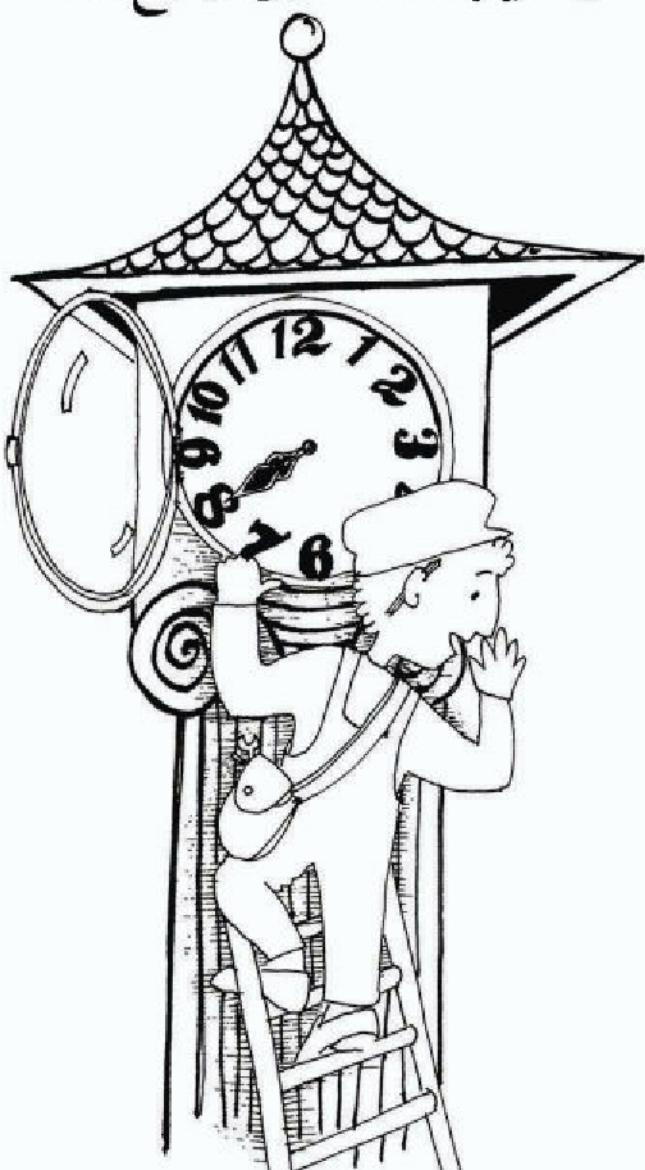
در یک جای دنیا شهر کوچک و جمع
وجوری بود. این شهر کوچک یک میدان
کوچک با چند تا خیابان کوتاه داشت.
وسط میدان این شهر روی یک ستون
بلند یک ساعت بزرگ گذاشته بودند
که همیشه دقیق و مرتب کار می کرد تها
مأمور شهرداری شهر هم هفتاه ای یک
مرتبه آن را کوک می کرد. بغیر از ساعت
بزرگ شهر در این شهر کوچک و قشنگ
ساعت دیگری پیدا نمی شد هیچ کلام
از مردم ساعت نداشتند و همه آنها
تمام کارهایشان را به کمک همان ساعت
وسط شهر تنظیم می کردند.

یک روز سرظهر وقتی که آفتاب
بیداد می کرد و همه مردم به خانه هایشان
رفته بودند و ناهمه خوردن یک آفاق
عجیب و غریب افتاد. موقعی که عقره بزرگ
که کارم از تو مهمن تراست "عقره بزرگ
با این همه از تو خوشحالترم چون می دانم
دادن ساعات مختلف روز است. ولی
هم قبل از دیدن تو این بود که کارم نشان
عقره بزرگ گفت "منهم با اینکه کمتر
و آهسته تراز تو می چرخم و چرخیده ام
ولی با این همه مثل تو هستم و تنها لاثم
که کارم از تو مهمن تراست" عقره بزرگ

بچه که داشت از گنار میدان ردمی شد و می
 ساعت را دید مدّتی با تعجب نگاه کردو
 سپس فریاد زد آهای، آهای مردم،
 ساعت شهر مایکی از عقربه هایش را
 گم کرده؛ کم کم مردم رور میدان شهر
 جمع شدند هر کسی با بغل دستی اش
 پچ و پچ میکرد گاهی صداهایی از میان
 جمعیت بگوش می رساند که می گفت
 « عقربه بزرگ کوچکیه را کشته » و یا
 می گفت « زور گند هه به کوچکیه چربی »
 در همین موقع شهر را شهر همراه تهرا
 مأمور شهرداری اش آمد و گفت « همه
 بروید کنار بروید کنار ». و سپس
 به مأمورش گفت « برو بالای ستون
 بین چی شده ». مأمور باحتیاط و ترس
 ولرز بالای ستون رفت در شیشه
 ساعت را باز کرد و توی ساعت را دید
 و سپس با خوشحالی از آن بالا داد زد
 « هیچ هیچ ، طوری نشده بابای خودی

در حالی که از شدت ناراحتی قرمز شد که بود
 گفت « ولی کار من هم کم اهمیت تر
 از کارتونیست من اگر دقیقه هارانشان
 ندهم مردم نمی توانند وقت دقیق را
 متوجه بشوند ». و سپس ادامه داد
 « اصلاً میتوانیم امتحان کنیم . برای
 مدتی توزیر من پنهان بشو و کاری بکن که
 ساعت فقط دقیقه هارانشان بدهد و
 بعد هم من از کاری افتم تا ساعت فقط
 ساعات مختلف روز را نشان بددهد آنوقت
 معلوم خواهد شد کار کدام مامه متر است ».
 حال ساعت روازه و نه دقیقه بود
 ولی هنوز عقربه بزرگ از روی عقربه کوچک
 کنار نرفته بود . دو تا عقربه طبق قراری که با
 هم گذاشتند بودند عمل کردند حدود
 ساعت چهار که مردم کم کم از خانه هایشان
 بیرون می آمدند و سراغ کارهایشان
 می رفتند هنوز روی صفحه ساعت وسط
 شهر فقط یک عقربه نمایان بود . یک لحظه

مردم بلند شدند و به خارج خانه هایشان رفتند. دیدند که عقریبۀ بزرگ ساعت شهر افتاده است روی ساعت و از جایش تکان نمی خورد ولی در عوض عقریبۀ کوچک ساعت می گردد و ساعات مختلف روز را نشان می دهد. مردم به شهردار پناه برند و گفتند "زود یک ساعت ساز را ببر کن که عیوب ساعت شهر ما را رفع کنند".



نگران شدید، فقط عقریبۀ کوچک رفته زیر عقریبۀ بزرگ" و بعد سعی کرد که عقریبۀ کوچک را از زیر عقریبۀ بزرگ بیرون بکشد ولی هرچه زور زد نتوانست و با لخوری ازان بالا پائین آمد. مردم به سر کارهایشان رفتند و شهردار هم رفت اهل شهر پس از سپری شدن چند روز کم ممکن به عقریبۀ بزرگ عادت کردند ولی دیگر کاری را سر وقت نمی توانستند انجام بدند. مثل آنکه کسی می خواست کس دیگری را به خانه اش دعوت کند می گفت "فردا پنج دقیقه ماند" که هفت دقیقه تمام بشود بخانه مایا. و شخص بیچاره هم که نمی توانست از این حرف وقت را بفهمد ب موقع به خانه او می رفت و هم خوش نالحت می شد و هم دوستش.

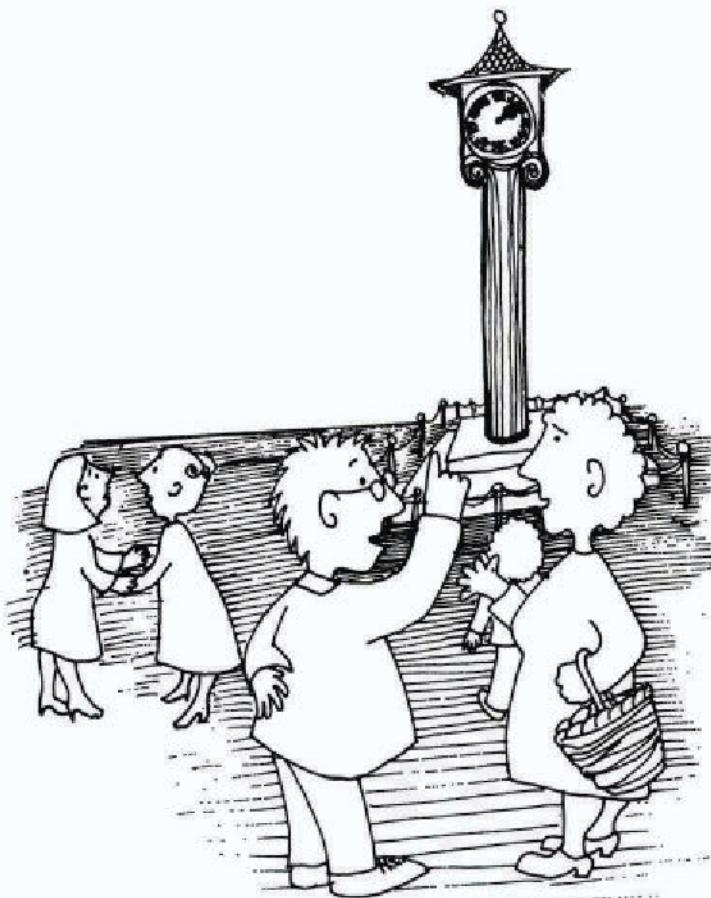
در حدود چند هفته وضع این طوری بود که ناگهان یک روز صبح که

بنخصوصی قرار ملاقات می‌گذاشت آن
شخصی که مثلاً اول آن ساعت به
وعده‌گاه می‌آمد مجبور بود یک ساعت
صبر کند تا دیگری هم به وعده‌گاه برسد
برای همین هم کار مردم از دقّت
افتاده بود.

یک روز عصر مردم جلوی ساختمان
شهرداری جمع شدند و گفتند ماساعت
دقیق می‌خواهیم و شهردار هم قول داد
که ساعت جدیدی برای شهر بجزر و
گفت کار هیچ‌کدام از عقربه‌های ساعت
بتهایی بد رد نمی‌خورد. یا یک ساعت دو
عقربه‌یی سالم بخریم. عقربه‌های ساعت
بزرگ شهر که این را شنیدند کمی باهم
چیز پیچ کردند و یک مرتبه با هم دیگر
شروع بکار کردند.
می‌توانید حدس بزنید که آنها
به هم دیگر چه گفتند ۹

از: فرید پیروزمندی

شهردار گفت "متأسفانه الان
اماکانش نیست" و مردم بیچاره هم به
دبیل کارشان رفتند از آن موقع به بعد
کار مردم بوضع دیگری نراحت شد که بود
مثلًا وقتی کسی بادیگری در ساعت



نالهه‌های آفای زرگانی

گرفته‌اند دو تا پسر شیطان همسایه
ما هستند که اسمشان نیسان و شمیم
است و من با پدرشان از خیلی وقت
پیش دوست هستم پدرشان مرد
خوبی است اما زیاد کارمی کند و بچه
هارا فراموش کرده است مثلًا من
ندیده‌ام برای دو طفک کوچولو قصه
پکویید. هر وقت هم که آمد که ایم حرفی
بزنیم می‌گویید آقای یزدانی شما خودتان
بچه ندارید ببینید چه بلایی هستند“
این است که خیلی وقت است دیگر
نیامده‌ایم حرفی بزنیم. اما یک روز
که توی اطاق خورم تک و تنها نشسته
بودم و با سبیل می‌کردم به خودم
گفت آقا جان این بچه‌ها که تعصیری
نداشتند، روحش شاد باشد پدر ما هر
شب برایمان قصه می‌گفت. آن

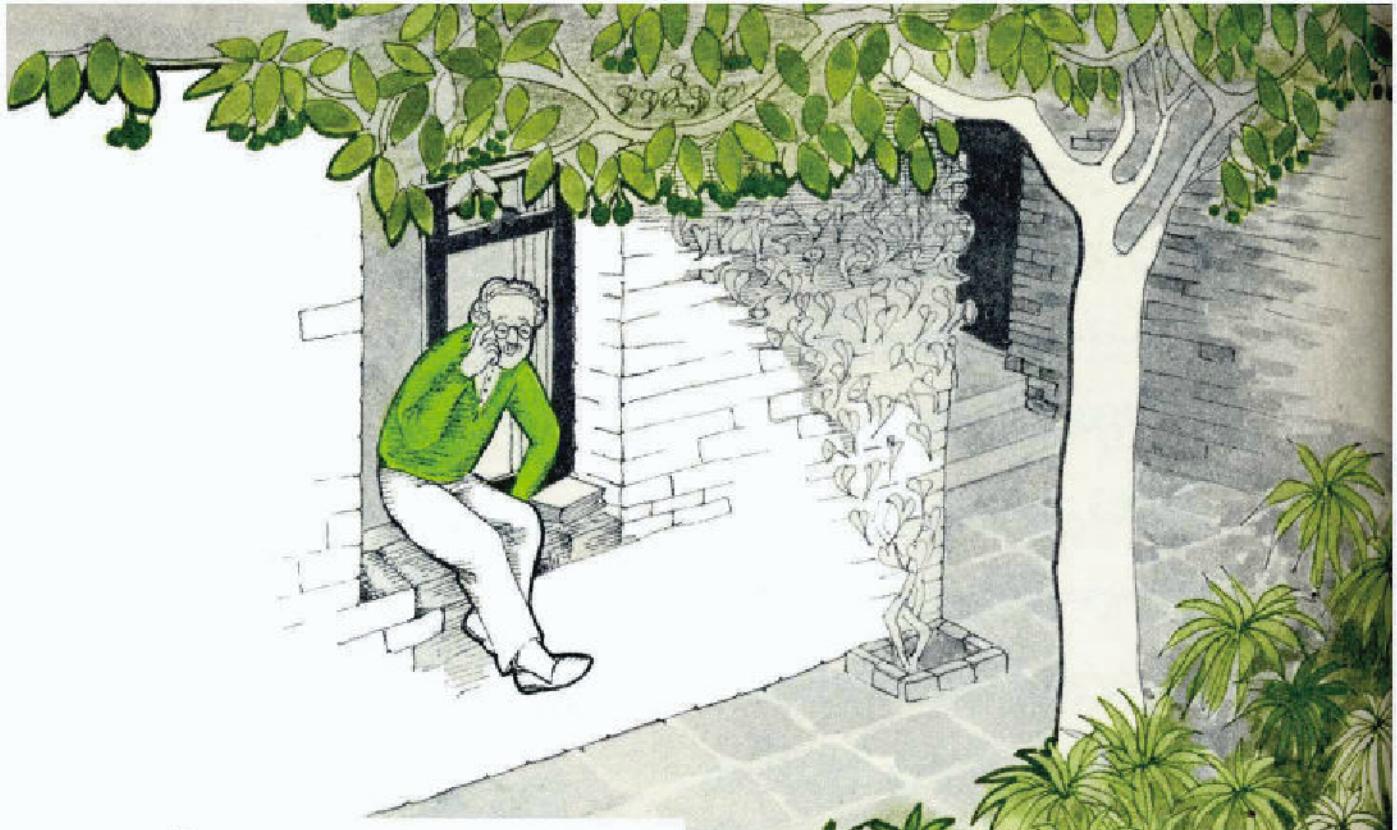
ورقا ای عزیز اول از همه باید برایت
بنویسم که من بچه نیستم، بگذریم همی
هم ستم از این حرفها گذشتند است،
بگذریم، بچه‌ای هم ندارم که بچه باشد
بگذریم، اما بچه‌هارا خیلی دوست دارم،
از این یکی دیگر نمی‌شود بگذریم، خوب
این طرف و آن طرف مجله ورقا را
می‌بینم دست بچه‌ها که چسبیده‌اند
به هم دیگر و سرهای کوچکشان را
توی دستهای کوچک ترشان گرفته‌اند
وصفحه‌های تراورق می‌زنند و به من
می‌گویند آقای یزدانی لطفاً ساکت
باشید داریم ورقا می‌خوانیم می‌دانید
بعد از چند وقت است که ورقا آمد که
است؛ بعد که تمام شد می‌آییم پهلوی
شما.“ این بچه‌های کوچولو که سرهای
کوچکشان را توی دستهای کوچولوشان

بیفتم ولی خوب آدم که پیر شد همه آش
یاد قدیم‌ها می‌کند یعنی وقتی بچه بود که است.
بگذریم. بعد همانطور که لبه نخت
خواب نشسته بودم گفتتم از فردا برای
این نیسان و شمیم یک کاری می‌کنم.
شب پدرشان را روی ایوان دیدم.

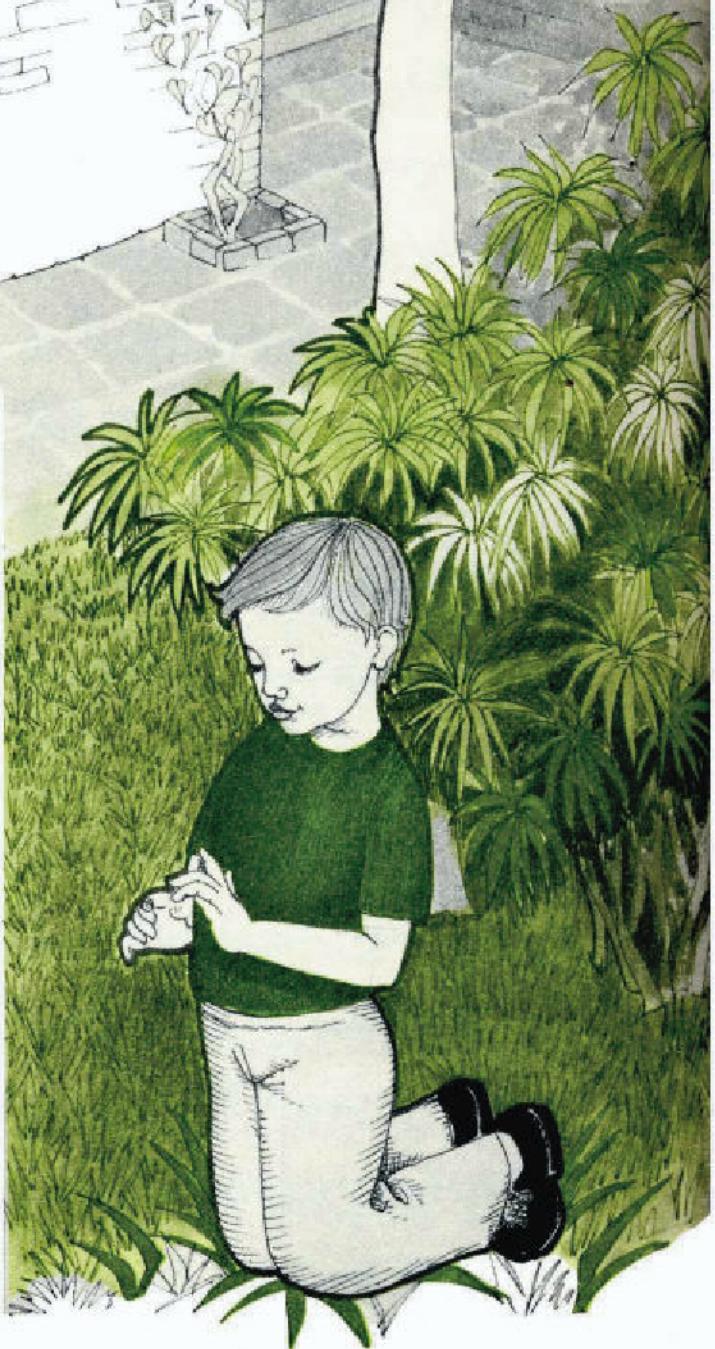
الله‌ایم کردیم، گفتتم "رفیق از فردا من خواهم
برای بچه هایت کلاس درست کنم تو که
به حرف ما گوش نمی‌کنی" سرش را بلند
کرد دیدم خیلی خسته است، گفت
"فکر خوبی است، معنوں می‌شوم" بعد از
چند دقیقه صدائی را از توی اطاق شنیدم
که بلند می‌گفت "بچه‌ها شمارا به خدا
ساکت باشید سوم راستی راستی درد
می‌کند". به خودم گفتتم آقا جان هم آقا
جان‌های قدیم. بگذریم.....

روز بعد روی لبه پنجه نشسته
بودم و حیاط را تماشای کردم. متوجه
شدم درخت آلباؤ تکان می‌خوردیدم

وقتها که دنیا این شکلی نبود تلویزیون نبود،
رادیو نبود، ماتوی یک شهر کوچک دور
افتاده زندگی می‌کردیم رفته بودیم آنجا
مهاجرت خانه مان بیرون شهر و سط
یک مزرعه بزرگ خشناش بود بچه‌های
 محل بامن و خواهرم بازی نمی‌کردند چون
 مردم دهاتی آن وقتها کسی را که دین آنها
 راند اشت دوست نداشتند، می‌گفتند
 اینها می‌روند جهنّم، ما مانده بودیم
 تک و تنها. ولی خوب پدرمان از آن
 پدرهای حسابی بود عصر آفتاب بلند
 می‌آمد منزل مارامی بو سید می‌برد
 توی بانجیه گل هارا آب می‌داد مامی پرسیده
 "آقا جان امشب قصه چی رامی گویید"
 می‌گفت قصه دختر پارساها تخم مرغ!
 ماهم دیگر هفت آسمان را سیاحت
 می‌کردیم تا آقا جان بسیار برا یمان قصه
 بگویید یادش نخیزیر
 بگذریم. نمی‌خواستم یاد قدیم‌ها



را جا بجا کردم، درست می دیدم این شعیم
پر کوچک رفیق قدیمی من بود. بدوف اینکه
شعیم متوجه شود به او نزدیک شدم
خیلی عجیب بود، شعیم زیر بوته گل
توی با پنجه خودش را پنهان کرد که بود،
حتماً پیزی کشف کرده بود. این شعیم
همیشه در حال کشف کردن است،
البته همیشه چیزهای بی اهمیت کشف
می کند پدرش می گوید استعداد زیادی
ندارد از دستهایش معلوم است آخرش
رانده می شود. بگذریم



هیچ کس دیگر پیدا نکرده است. "پنجره اطاقشان رانگاہ کرد و گفت "به بابا چیزی نگویید من یک پرنده دارم" مشت کوکش را باز کرد یک پینه دوز کوچولو توی مشتش بود. بیچاره خودش را به مردن زده بود گفتم "بیا برایش یک خانه درست کنیم" بعد نباشم آمد یک قوطی کبریت خالی پیدا کردیم و پینه دوز را گذاشتیم تویش. با خیال راحت نشست و پرسید "آقا! از دانی پینه دوز را کی درست کرده؟" گفتم "هیچ کس گفت" یعنی خودش همین طور درست شد" گفتم "منظور م اینست که پینه دوز مثل این قوطی کبریت نیست. قوطی کبریت را کسی درست کرده است" گفت باما می گوید این هارا خدا درست می کند گفتم درست است. همه چیز دنیا را خدا درست کرده است. صد ائی از آن طرف ایوان گفت ولی رادیو منزل مارا بابا درست کرده است. صد ای نیسان



نشسته بود زیر بوته گل توی مشتش رانگاہ می کرد سرفه کردم مشتش را بست و دستش را برداشت سرش گفت اللہ ابھی آقا! از دانی گفتم "شرط می بندم چیزی کشف کرده ای گفت "نه کفش هایم را کاری نکرده ام خودشان از دیروز گلی بودند" گفتم "کفش نه" کشف یعنی یک چیزی پیدا کرده ای که

نهی بینیم گفتم ماخیلی چیزها را نمی بینیم
 مثلاً " وقتی خورشید پشت ابر است
 آن را نمی بینیم ولی از این که هوا روشن
 است می گوییم خورشید هست. ما
 خداران دیده ایم ولی از این که همیشه
 به ما کمک می کند می فهمیم که خدا اما را
 دوست دارد. از این که این همه چیزهای
 قشنگ را خلق کرده است می فهمیم که
 مهر با ان است. شمیم گفت آقای ازدانی
 نیسان می گوید خدا توی آسمان است
 من گفتم خدا همه جا هست چون هر
 جا که نگاه کنی چیزی هست که خدا خلق
 کرده است. ستاره های آسمان را در شبها
 نگاه کنید آنها را خدا خلق کرده است
 با این همه زیبائی و در آنها مثال ماده هائی
 گذاشته است حیواناتی گذاشته است
 درخت های گذاشته است شاید هم شکل
 دیگری هستند. از این که بگذریم ماخدا
 را از فرستاده هایش شناخته ایم آنها

بود که مارا پیدا کرده بود گفتم بله آدمها
 با استفاده از چیزهای گه خدا به آنها
 دارکه است خانه می سازند. شمیم گفت
 نیسان می گوید خدا توی آسمان است
 من گفتم می دانید مازیاد راجع به خدا
 چیزی نمی دانیم فقط می دانیم که هست.
 مثلاً آن گوشۀ حیاط را ببینید. خاک
 و آجر روی هم ریخته اند اگر یک روز
 شما بسایید و ببینید با این خاک و آجر
 دیوار ساخته شده با خود تان فکر می کنید
 حتماً کسی این دیوار را ساخته است
 چون اگر کسی نبود همیشه خاک و گل ها
 همان طور می ماندند همین طور هم توقی
 این پینه روز قشنگ را می بینیم با آن
 خالهای قشنگ سیاه و بالهای قرمز روی
 گل هارا می رود فکر می کنیم حتماً کسی
 او را درست کرده است البته نمی گوییم
 درست کرده می گوئیم خلق کرده.
 نیسان گفت پس ما چرا خدارا



کسانی بوده‌اند که برای کمک به ما آمدند
که بگویند اگرچه کارهای بکنیم خدامارا
دوست خواهد داشت. آنها به ما یاد
داده‌اند که اگر موجوداتی که خدا خلق کرده
است مارا دوست داشته باشند خدا
هم مارا دوست خواهد داشت.

شمیم گفت آقای ازدانی این پینه
دوز ما را دوست دار گفتم البته
ولی بیشتر از آن دوست دارد روی گلها
با روستهایش گردش کند شمیم در قطبی
کبریت را باز کرد پینه دوز را توی مشت
کوچولویش گرفت بعد آن را باز کرد و گفت

پینه دوز کوچولو برو و با دوستهایت
گردش کن پینه دوز بالهایش را باز کرد
و به آسمان بلند شد. شمیم گفت آقای
ازدانی حالا خدمان را دوست دارد ...

.... گفتم "حتما"

از : فریدرزا



خرگوش بازیگوش

سبزی دیده بود که روی برگها نقش‌های زیبایی کشند و به این عادت کرده بود که همیشه مواطِب کرم‌هایی باشد که روی شاخه‌ها بالکان دارند یک عالم پایی زرد قشنگ را که می‌روند. و شبهاً وقتی همه حیوانات جنگل به خواب می‌رفتند او عادت داشت که در جنگل گردش کند تا یکی از آن کرم‌های شب تاب را ببیند که حتی در شبهاً



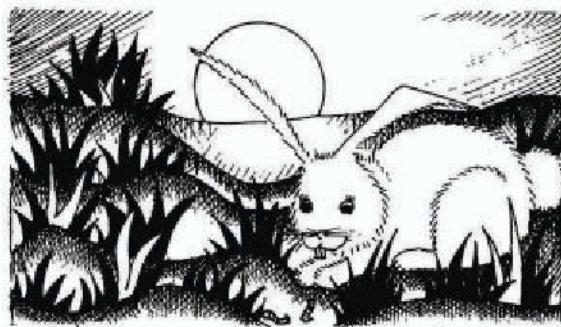
روزی روزگاری در جنگل که همه قصه‌های دار آنجا اتفاق می‌افتد، خرگوشی زندگی می‌کرد که به بازیگوشی مشهور بود. خرگوش بود و کارش هویج خوردن هویجهای مزرعه نزدیک جنگل رانرسیده از زمین بیرون می‌کشید و می‌خورد و شاید همین باعث بازیگوشیش شده بود می‌گویید چطور؟ او در میان سوراخی که از جای هویج پیدا شد بود کرم‌های قهوه‌ای رنگی را دیده بود که خاک اطراف هویجه را می‌کنند و کار را برای او آسان می‌کنند و چشمهاش به این عادت کرده بود که وقتی می‌روداین طرف و آن طرف مواطِب کرم‌های قهوه‌ای باشد که از خاک بیرون آمده‌اند و روی زمین به رقص مشغولند.

او در میان سبزه‌ها و بوته‌ها کرم‌های

که هیچ حیوانی نمی توانست او را بگیرد. شاید همه حیوانات جنگل این امتحان را کرده باورند که او را بگیرند و شکست خورده باورند اما در عوض او بسیار بازیگوش بود. با وجود آنکه می توانست در تمام مسابقات حیوانات جنگل برنده باشد، هر موقع مسابقه‌ای بود او به مسابقه نمی رفت و با کارهای خوشنوده را منتعجب می کرد.

یکبار تمام روز به یک شاخه خشک خیره شده بود. کسی نمی دانست همان موقع کی از کرمهایی که می شناخت داشت آنچه پوست می انداخت - چه قشنگ! از پوست قدیم خودش با هیچ قابل بیرون می آمد و در زیر آن لباس لونی داشت و این برای او از همه چیز مهم تر بود. چون او هیچ حیوانی را در جنگل ندیده بود که لباسی جزا آنکه از اول داشت پوشیده باشد، خرگوش ماهمه چنان به بازیگوشیش مشغول بود تا لاکپشت قصه ما از مرعه کناری.

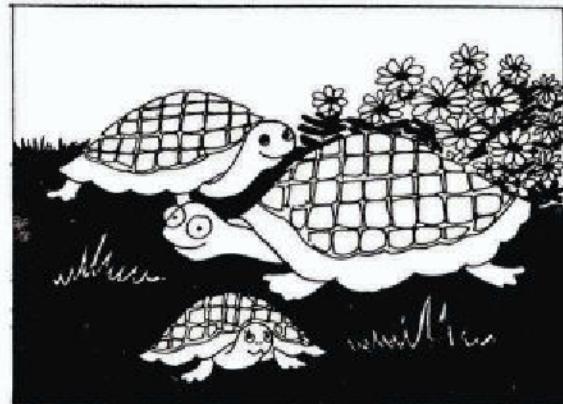
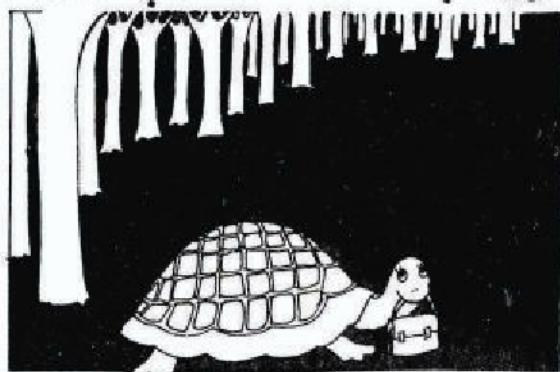
ابری که هیچ نوری در جنگل نیست، می رخشنده خرگوش زندگی خوشی داشت فقط در جنگل حیوانات بزرگ بار بختهای بلند زندگی نمی کرد، او جنگل حیوانات کوچک و سبزه های ریزش را هم می شناخت. او می دانست که فقط پرنده ها نیستند که پرواز می کنند بلکه حشره های زیبای سبز و آبی و سفیدی هم هستند، او خوشحالترین



حیوان جنگل بود. او با حیوانات بزرگ جنگل بزرگ و با حیوانات کوچک جنگل کوچک هر دو دوست بود.

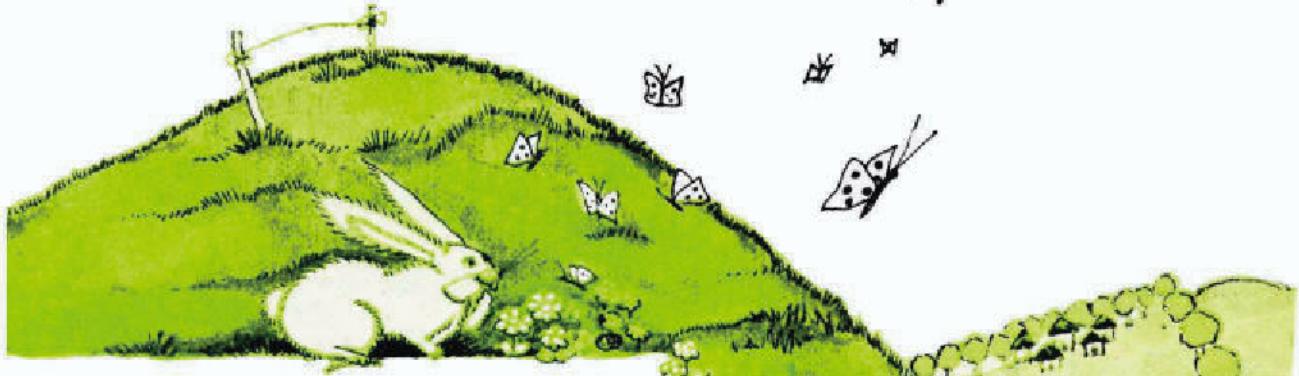
البته او بغیر از همراهی خوردن از اجدادش یک خاصیت دیگر هم بهارث بردا بود و مثل آنها تندی روید آنچنان تند

حرف تعجب کرند ولی پیش خود
 شان گفتند حتماً "چیزی هست
 حیوانات رس خوانده هیچ حرفی
 بدون حساب نمی زند روز مسابقه
 رسید و لاکپشت حرکت کرد و خرگوش
 بایک جست صدقدم از او جلو افتاده
 بود و کمی بعد به بالای تپه رسید بود
 اما روی تپه آنجایی که خیلی از کوههای آشنا
 او خانه‌های قشنگ پنجه‌ای خود شان
 را ساخته بودند، پراز پروانه‌های
 قشنگ شد و بود چه زیبایی داشت
 وقت این همه پروانه‌ی یک‌جاندیده بود.
 آبی با خالهای بنفش سبز باراههای
 سیاه چه رنگهایی چه نقشهایی "اما
 این ها با خانه روستان من چکاردارند؟"



بازگشت - لاکپشت وقتی بچه بود همیشه
 به کودنی و نفهمی معروف بود. پدر و مادرش
 او را برای تحصیل به مزرعه کنار جنگل
 فرستاده بودند. او آن قدر آنچه مانده
 بود که همه قبول کرده بودند که بعد از
 این همه سال باید حیوان فهمیده‌ای
 شد لا باشد.

این لاکپشت هم مثل شما قصّه
 مسابقه خرگوش و لاکپشت را در
 کتابش خوانده بود. و می‌دانست که
 همیشه لاکپشت از خرگوش می‌بردیں
 گفت چرا یک مسابقه بین من و خرگوش
 نمی‌گزارید تا بینید چه کسی زور تری به خط
 پایان مسابقه می‌رسد؟ همه از این



بالش بعد بال دیگر و لحظه‌ای بعد پروانه
ای بود آزاد، در باد.

خرگوش از سوراخ به داخل لانه نگاه کرد،
خالی بود. «آه چه قشنگ، این همان کوها
هستند؟ چه خوش بختند! این ها زیر
زمین، روی زمین، روی برگها و حالا همه
آسمان را می‌گورند». آنجارا، آن پروانه
سفیدرا، سفید یکدست مثل یک
کبوتر سفید آه ہرای خرگوش چه روز خوبی
بود و بالای آن تپه چه خوشحال بود.
لاکپشت آرام به بالای تپه رسید و
راهش را به سوی خط پایان. مسابقه پیش
گرفت و هیچ ندید که آنجا بالای تپه چه
زیبابدا و فقط یک خرگوش بازیگوش
رادید.

از: مسعود یزدانی

بعضی از آن‌ها با خانه‌زیبای کوها
بازی می‌کردند. خرگوش جستی زد اما کرمی
در آن لانه پنهانی بود. ان کرم که به
این لانه رفت و خوابید کجاست؟ من
خودم اورادیدم که این لانه را می‌ساخت
آن لانه زرد، آنجا، تکان می‌خورد. آه
خرگوش آرام آنجا ایستاد و خیره شد. آه
چه چیزی یک پروانه فهودا اس بحالهای
قرمز از آن بیرون می‌امد. اول لانه را
سوراخ کرد سرش بیرون آمد بعد یک

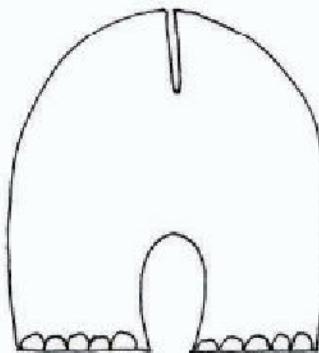
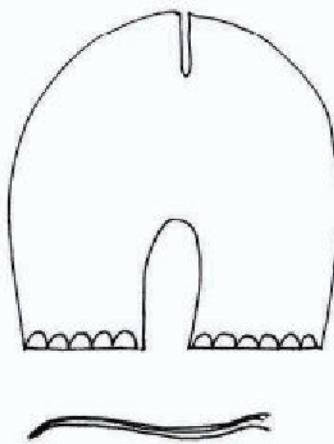
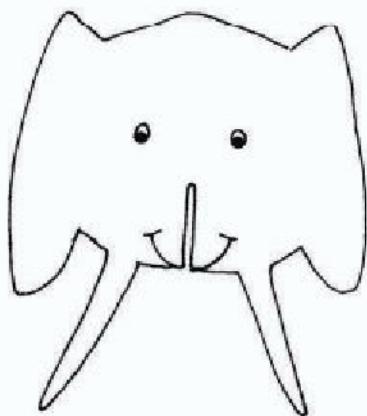
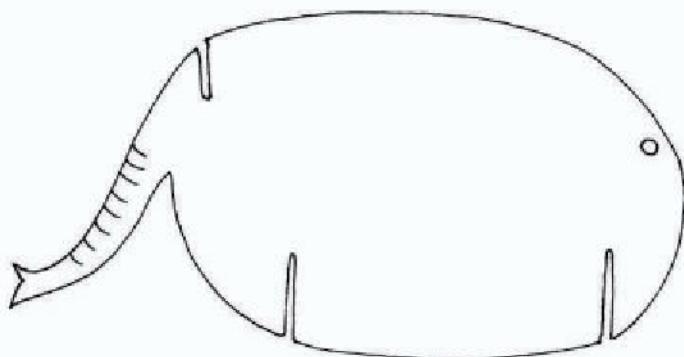
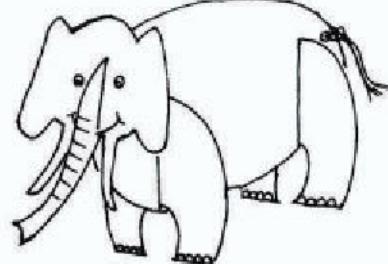


خودمان بسازیم

باغ و حش مقوایی

برای اینکه بتوانید حیوانات مقوایی بسازید مواد زیر را لازم دارید

- ۱- مقوایی فخیم
- ۲- پچی
- ۳- رنگ
- ۴- چند تکه فخرنگی برای ذم



طرز ساختن

روی مقوای از روی شکل های داده شده بکشید رنگ کنید و ببرید و به سادگی با داخل کردن برید، هادرهم تکه های آنرا سرجای خود جا همیزد. می توانید شکل هر حیوان دیگری را هم باین ترتیب درست کنید.

